

# CROWN Co.

آیا به فکر خرید اتومبیل نو و یا

دست دوم هستید؟!؟

**دست نگهدارید!!**

قبل از خرید با ما مشورت کنید  
تا هزاران دلار صرفه جوئی نمائید



Nissan

Toyota

Dodge

Lexus

**اگر اتومبیل مدل جدید خود را انتخاب کرده اید**

و اگر اتومبیل شما در لیست کمپانی های طرف

قرارداد با ما قرار دارد، این شانس را به ما بدهید

تا با نیروهای کار آزموده خود قیمت اتومبیل

شما را از ۱۵۰۰ دلار تا ۴۰۰۰ دلار کاهش دهیم.

**در مورد اتومبیل های دست دوم در**

**صورت موجود بودن، این رقم تا**

**۵۰۰۰ دلار امکان پذیر است.**

برای بر خورداری از این سرویس، فقط ۱۵٪ از کل

تخفیف گرفته شده را پرداخت نمایید.

Tell: (949)350-8348

Tell: (949)228-0337

E-mail [arsatrader@yahoo.com](mailto:arsatrader@yahoo.com)

از ساعت ۹ تا ۶ بعد از ظهر

می دوانی. شلیته گلدارش موج برمی دارد بالا  
می آید، بالاتر و تو می توانی ساق های گل  
آلودش را ببینی که چند زالوی باد کرده به آن  
چسبیده اند. با شتاب سرت را به سوی منظره  
شالیزار که می کوشد کاغذ دیواری طلبه کرده را  
پوشاند، می دوانی. زن آن جا نیست روبروی  
توست در آغوش تو با چشم های خسته اش  
نگاهت می کند. پوست چرم بسته چهره اش چین  
برمی دارد انگار از زخمی کهنه رنج می برد. بعد  
سرش را می اندازد پایین، نگاهش را دنبال  
می کنی روی زالوها ثابت مانده است. موهایش،  
موهای سیاه و آشفته اش روی شانه و سینه ات  
می ریزد. بوی نفت می دهد دلت می خواهد بوی  
بهار نارنج را بدهد یا بوی گندم را تا بتوانی در  
آغوشش بکشی، ولی بوی نفت می دهد نگاه  
خسته و سمجش بوی موهایش و زالوهایی که هر  
دم چاقتر می شوند، آزارت می دهد. پنجه های  
گل آلود و سردش را که به دور گردنت گره  
خورده به زور از هم می گشایی و با پیراهن خیس  
از عرق خودت را روی مبل می اندازی.

■ ■ ■

خواب که سوخت، می نشینی سیگاری  
آتش می زنی کتابی برمی داری که بخوانی، ولی  
همان طور نیمه باز میان انگشتانت می ماند بی آن  
که ورق بخورد...  
بلند می شوی و به طرف تلفن می روی ولی  
باز می نشینی و سیبیل را با نوک انگشت ها  
می کشی. بطری آبجو را به لب ها می رسانی و  
چند قلپ از حلقه سرازیر می کنی. دوباره بلند  
می شوی و شماره مرا می گیری. زنگ تلفن که به  
صدادر می آید زخم صدایم می کند: محسن، پاشو  
تلفن!

از خواب می پریم و می گویم: ولش کن، این  
وقت شب؟  
می گوید: شاید از ایران باشه؟  
بلند می شوم و در حالی که دستم را برای  
پیدا کردن کلید چراغ روی دیوار می مالم، نمی  
توانم خودم را نکه دارم و نگویم: چرا خودت پا  
نمی شی؟ برق را که روشن می کنم دادش در  
می آید: خاموشش کن!

چراغ راهرو را روشن می کنم و چراغ اتاق  
خواب را خاموش، و تو از آن سوی تلفن  
می گویی: محسن جان ببخش این وقت شب  
مزاحم شدم.

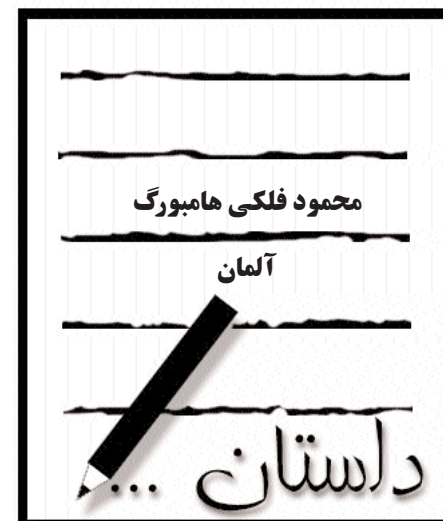
ساعتم را نگاه می کنم، از سه گذشته است.  
می گویم: خب...؟  
می گویی: باز بی خوابی زده به سرم.  
می گویم: خب...؟  
می گویی: باید با یکی حرف می زدم.  
می گویم: خب...؟  
می گوید: باید با یکی حرف می زدم...  
بخشید... خداحافظ...  
تا می آیم باز هم بگویم خب، گوشه را  
می گذاری.

خیابان ها یا روی نیمکت پارک ها یا در صدای  
ماشین ها و قطارها خودت را گم کنی. احساس  
می کنی از همان لحظه که ایران را ترک کردی، گم  
شدی اگر عکست را در همه روزنامه های جهان  
هم چاپ کنند دیگر کسی نمی تواند پیدایت کند.  
مرا هم شاید برای همین است که همدیگر را کمتر  
می شناسیم یا گاهی اصلا نمی شناسیم.

دور می شویم از هم، دور و تو از همه رنگ  
های طلایی و آبی و صداها دورتر می شوی... و  
وقتی خودت را روی مبل اتاقت می اندازی،  
تصویرت در شیشه پنجره، حضور شب را خبر  
می کند. در اتاقت بزرگ می شوی سلطان  
می شوی: سلطان قابلمه ها و بشقاب های نشسته،  
سلطان تختخواب و ملافه های چرک، سلطان  
کتاب هایی که حوصله خواندنشان را نداری،  
سلطان نوارهای فرسوده، سلطان زخم هایی که  
نمی دانی کی سرباز کرده اند. نگاه مرده زن های  
پیر دیگر مانع از آن نیستند که پستان های زن را  
بسویی اما هنوز دو چشم آن جاست که نمی  
گذارند. آن جا کسی روی مبل پهن شده و به تو  
زل زده است. تصویرت را می گویم بر شیشه  
پنجره. به هم خیره میشوید. لحظه ها گم  
می شوند و تو دیگر نمی دانی که تو، او هستی یا  
او، تو. ناگهان تصویرت خودش را از شیشه  
پنجره بیرون می کشد لحظه ای در برابر  
می ایستد و راندازت می کند بعد می رود طرف  
ضبط صوت. آن را روشن می کند و دستش را به  
سوی تو دراز می کند. آهنگی که پخش می شود  
در میانه آشنایی و بیگانگی پرسه می زند.

انگار چند ارکستر همزمان آهنگ های  
متفاوتی را در یک سالن اجرا می کند. سمفونی  
شماره ۹ بتهوون با چهار فصل و یوالدی درهم  
می آمیزد و در میانه صدای تار می آید. کمانچه  
کشیده می شود پشت سر آهنگ جاز در رنگ  
قاسم آبادی حل می شود، از سمت چپ سرنا  
می زنند و از دورها آهنگ عربی شنیده می شود یا  
چیزی مثل صدای غبار گرفته قاری باید باشد...  
و تو دیگر نمی توانی آهنگ ها را از هم تفکیک  
کنی. دست در دست تصویرت می رقصی.  
می رقصید. می چرخید، می جهید و ناگهان با  
نوای جادویی ویلونی آرام که گویی از مرکز  
جهان برمی آید لذت همخوابگی با زنی که  
می توانستی دوستش بداری در تو می ریزد.

گندمزار زن روی شانه و سینه ات می ریزد  
با دست هایت آن را نوازش می کنی چشم های  
آبی اش را با نگاهت سر می کشی، پوست زن  
چنان شفاف است که می توانی خودت را در آن  
تماشا کنی. نوک انگشت هایت را روی لب هایش  
می دوانی. پستان هایش را می بویی، بوی  
شالیزاری را می دهد که تازه نشا شده باشد. سرت  
را بالا می گیری چشم های زن دیگر آبی نیست،  
سیاه است با رگه های خون که در سفیدی  
می دود. باد سری داغی پاهای برهنه ات را  
می لیسد مورمورت می شود، نگاهت را به زیر



■ خواب که سوخت، می نشینی سیگاری آتش می زنی کتابی برمی داری که بخوانی ولی همان طور نیمه باز انگشت هایت گیر می کنی، بی آن که ورق بخورد.

نگاهت از شیشه اتاقت نمی تواند عبور کند تصویرت آن را می قاپد. به او لبخند می زنی. پاسخ می دهد. با انگشت هایت با ریش چند روزه ات بازی می کنی. کتاب از دستت می افتد، آن را بر نمی داری نگاهت را به هرسو می دوانی به دیوار برمی خورد. منظره رنگ باخته شالیزار می کوشد کاغذ دیواری طبله کرده را بپوشاند. زنی تا زانو در گل فرو رفته. شلیته گلدارش انگار در باد موج برمی دارد، خم شده است به هوای نشا کردن، به زالویی فکر می کنی که خورش را می مکد.

وقتی زن از آن جا بیرون بزند، زالوهای باد کرده بایستی به ساق هایش

چسبیده باشند. زالوها را یکی یکی می کند بعد خون و لجن پاهایش را بایستی بشورد. ولی پاهایش تا زانو در گل فرو رفته، برای همیشه و تو نمی توانی زالوها را ببینی، چشم های کوچک و میشات را از منظره برمی داری. میز آن جاست. پهلویت دو تا پرتقال توی سبد میوه است بطری آبجو باید هنوز چیزی داشته باشد. دارد آن را برمی داری و چند قلب در گلویت خالی می کنی، چند بار نوک انگشت های باریکت را که هنوز خنکی بطری آبجو را با خود دارد، به جای خالی موهای دو سوی پیشانی ات می کشانی. تصویرت که هنوز از شیشه پنجره به تو زل زده است کلافه ات می کند بلند می شوی و چراغ را خاموش می کنی او می میرد، حالا که او نیست دیگر نمی توانی تنها بنشین، دوباره کلید برق را می زنی تصویرت خودش را روی مبل می اندازد و دیگر نمی دانی این تو هستی که از او پیروی می کنی یا او از تو.

همین امروز صبح بود که به من تلفن زده بودی و همان تلفن بود که خواب امشب را سوزانده است. گفته بودی: می خواهم ببینمت، نه

در خانه ام، مدت هاست که دیگر نمی گویم بیایی پیشم. در کافه ای یا پارکی قهوه ای یا آبجویی می خوریم و گپی می زنیم. فاصله بین دیدارها همپای فاصله سکوت بین جمله ها هر روز بیشتر می شود. دیگر مثل آن وقت ها که هنوز مجبور نشده بودیم ایران را ترک کنیم، حرف ها گرما ندارد. گفته بودم: آخه خیلی گرفتارم این را که می گفتم چهره ام را که خون به آن هجوم آورده بود مجسم می کردی، فکر کردی شاید نمی روی پیشانیم نشسته است یا دست هایم را مثل زمانی که دروغ می گفتم به رانم می کوفتم یا گوشه

که به دسته لیوان آبجو چسبیده ای. دلت می خواست آبجو بی رنگ باشد، مثل اشک بلبل، معجید این طور می گفت. وقتی سه نفری می رفتیم در بند، خب دوست داشتیم روی تخت بنشینیم و صدای آب رودخانه را که از زیر پای ما می گذشت بشنویم و یا آن طور که تو دوست داشتی جورابت را بکنی و پاهایت را در آب فرو کنی. اولین استکان بالزام را که گارسون جلوی ما می گذاشت معجید می گفت: به به اشک بلبل! هرگز فکر نکرده بودم که اصلا بلبل هم گریه می کند یا مثلا اشک داشته باشد و آن هم آن قدر زلال.

## خیابان طولانی



سفارش بدهی باید جیب هایت را بگردی، می گردی باید حساب پولت را تا آخر برج داشته باشی تا مجبور نباشی باز هم از من قرض کنی و یا مثلا گرسنگی بکشی. آن کار آخر را هم که به خاطر بوی بد از دست دادی. صاحب کار گفته بود چرا بو راه انداختی، کاغذ دیواری را می کندی و دیوار ساختمان را صاف می کردی، باید نقاشی می شد وسط کار رفتی توالی. پیش بینی که نمی شود کرد و صاحب کار گفته بود چرا بوراه انداختی، همین را گفته بودی: پیش بینی که نمی شود کرد. گفته بود که چرا پیش از آمدن در خانه ات این کار را نکردی؟ گفته بودی

- با غیض هم - که عادت داری در روز چند بار برینی. و وقتی یارو گفته بود که شما خارجی ها بوگندو هستید، گفته بودی می توانی دیوارهای خانه اش را هم با گه نقاشی کنی، حتی تمام هیکل گنده اش را. چقدر دلت می خواست مثل آن وقت ها که زنگ تفریح در دفتر مدرسه با همکارها خوش و بش می کردی این ماجرا را تعریف کنی و حتی آقای ناظریان، ناظم اخموی مدرسه را هم که با ترکه بلند انار می آمد تا آمدگی کلاس ها را اعلام کند، به خنده واداری.

از گشتن جیب وامی مانی، پول عرق را داشتی اما تا آخر برج هنوز یک هفته ای مانده است. جیبیت آنقدرها پر نیست که این یک هفته جورت را بکشد، ولی آبجو که تمام شد، اشک بلبل را خبر می کنی. استکان را که بالا انداختی، نگاهت به زن و مردی گره می خورد که لب هایشان به هم جفت شده است و

بعد به زنی که چند متر آن طرفتر تنها نشسته و دود سیگار را به هوای فرستد. نگاهش دود را تعقیب می کند و تو گند مزارش را. سعی می کنی او را لخت مجسم کنی بوی پستان هایش را می خواهی ولی دو پیرزن نمی گذارند خیالت کامل شود. روی میزپهلویی چنان ساکت روبروی هم نشسته اند و چشم های شیشه وارشان را به تو دوخته اند که گویی سال هاست همان گونه نشسته، مرده اند. زنی که مثل گارسون پیش بند آبی نپوشیده به گلدان های رف پنجره آب می دهد. گاهی سرش را بالا می گیرد به سوی ماسین ها، شاید هم به عابرین نگاه می کند به آن پسرک موطلائی که دست مادرش را می کشد تا لابد ماهی های رنگین آکواریوم پشت پنجره را نشان دهد.

دلت می خواست ریحان روی میز باشد و همان طور که برای بوییدنش آن را به دماغت نزدیک می کردی در سبزی اش خیره می شدی. ریحان نیست و تو به درونت خیره می مانی دلت می خواست گم شوی زدی بیرون فکر کردی مدت هاست که گم شده ای. دیگر نیازی نیست توی

تو هم گمانم به این چیزها فکر نکرده بودی همیشه همین طور است، بعضی چیزها را آدم آن قدر می شنود که کم کم تکه ای از باورش می شود و به دیگران هم منتقل می کند، بدون این که به راست و دروغش فکر کرده باشد. گمانم معجید هم هرگز به آن فکر نکرده بود شاید بعدها وقتی که رفت زندان، آن جا فرصت این کار را یافته باشد. خب، وقتی آدم توی یک چهار دیواری مجبور است ماه ها و یا شاید هم سال ها قدم بزند، فکر هجوم می آورد همه جورش تازه اگر کف پاهایش زخم نباشد و مجبور نباشد کون خیز برود، آن هم به کمک دست هایی که دمپایی پوشیده اند. فکر به جاهایی سرک می کشد که در حالت معمولی هرگز فرصتش را نمی یابد و یا بگویم تصورش را ندارد. حتی شده که آدم برای خودش خاطره بسازد. انگار همه سلول های خالی مغز باید یک جوری پر شود، معجید را دیگر ندیدیم که از او بپرسیم به این چیزها هم فکر می کرده یا نه؟ یعنی هیچ کس دیگر او را ندید، یک قطره آب شد رفت زمین شاید هم اشک بلبل.

برای این که بتوانی یک استکان عرق

راست لب پایینی ام را به نیش می کشیدم. این را اما نگفتم که دیگه تنها نیستم. خودت می دانی که ازدواج کرده ام، گفتن که ندارد.

حرفم که تمام شد و گوشی را که گذاشتی دیگر نتوانستی در خانه بند بشوی. می زنی بیرون، کجا باید بروی؟ برای چه؟ نمی دانستی. از مغازه گردی که حوصله ات سر میرود چشم های آبی می تواند بهانه ای باشد تا با مثلاً شلواری یا پیراهنی روبروی و یا چندی در موهای طلایی که همیشه گندمزار را در تو بیدار می کند، گشتی بزنی ولی باز خسته شدی. سرت گیج رفت از هوای کثیف فروشگاه باید بوده باشد یا از چیرهایی که نمی دانی چیست و در یک جای بدنت ورم می کند، گلوله می شود و به کله ات هجوم می آورد. از فروشگاه زدی بیرون، توی خیابان دیگر رنگ های آبی و طلایی بی جلوه می شوند، حتی دخترکی که گردن باریک و سفیدش را روی ویلون خم کرده و با انگشت های کوچکش آرشه را می کشد، نمی تواند تو را به جمع کسانی که دورش حلقه زده اند، بکشاند. تنه خوردی، تنه زدی و خودت را در کافه ای دیدی